

می شدم. متوجه می شدم که مجروح آورده اند و به بیمارستان می رفتم.»

✚ خبر مجروحیتی که با شهادت باطل می شد

مجروحانی که او با چشم خود شهادت آن ها را دیده بود یکی دوتا نبودند. تلفن خانه ای در بیمارستان بود که مسئولیتش دریافت شماره مجروحان و تماس با خانواده هایشان بود تا بدانند فرزندانشان مجروح شده اند. «بارها باید پیگیری می کردند تا می توانستند به خانواده یک رزمنده خبر بدهند که فرزندشان مجروح شده است. حتی گاهی مادرانی که این خبر را می شنیدند، از حال می رفتند زیرا تا پیش از آن، به این دلیل که رد و خبری از پسرشان نبود، گمان می کردند شهید شده است. یک مجروح اهل درفول داشتیم که بدحال بود و خواسته بود به خانواده اش خبر بدهیم. تا به خانواده اش خبر مجروحیت را داده بودند، شهید شده بود.»

در زمان جنگ، آن قدر بیمارستان ها شلوغ و نیرو کم بود که همه شان همه کارها را انجام می دادند، از انجام کارهای پرستاری تا تشکیل پرونده بیمار و ... تعداد مجروحان آن قدر زیاد بود که گاهی از فرودگاه تا بیمارستان، آن ها را روی کف آمبولانس می خواباندند، اما حتی در بیمارستان هم کمبود جا داشتند زیرا مجروحان اهوازی، شیرازی و ... را نیز به مشهد می آوردند. «خودمان برای بیمار سرم وصل می کردیم. اگر به سرویس بهداشتی نیاز داشت، برای او تشت می بردیم. به مجروحان غذا می دادیم و ... بچه هایم را به مهد کودک بیمارستان می بردم تا آن ها را بعد از پایان کار با خودم به خانه ببرم، اما گاهی حجم کار آن قدر زیاد بود که حتی نمی رسیدم در حد چند دقیقه به آن ها سر بزنم. بعضی اوقات مربی شان دنبالم می آمد که بچه ات گریه می کند و به او شیر بده.»

✚ بچه هایم را در مهد کودک فراموش کرده بودم

به خاطر دارم یکی از شب هایی که حجم کار بیمارستان خیلی زیاد بود، وقتی به خانه برمی گزیدم، متوجه می شدم فراموش کرده است بچه هایم را از مهد کودک بردارد و دوباره با همسرش به بیمارستان برمی گردد. «پدر و مادرم در قاین زندگی می کردند. به همین دلیل باید بچه ها را با خودم به مهد کودک می بردم. همسرم قصد کرده بود به جبهه برود و من مانع او نشدم. اما در ۲ ماهی که همسرم نبود، خیلی سخت گذشت. ۲ بچه، شب ها تنها بودم. به یاد دارم که ماه رمضان بود و بعد از اینکه سحری می خوردم، باید در صف نفت منتظر می ایستادم. بچه کوچکم را که خواب بود بغل می کردم و آن یکی را بیدار بود همراه خودم می بردم. گاهی همسایه هایی بودند که می دانستند همسرم جبهه است و برای آوردن نفت کمکم می کردند.»

انگار برای رضاپور خستگی معنایی نداشت و روز به روز انرژی بیشتری برای خدمت رسانی در بیمارستان پیدا می کرد. مدتی به عنوان شیفت شب در بیمارستان فعالیت می کرد، اما در طول روز هم به بیمارستان می آمد. «به نظرم، زمانی که آدم علاقه و انگیزه داشته باشد، هیچ چیز جلدار او نیست و به آدم سخت نمی گذرد. آن موقع، صحبت های حضرت امام (ره) را که می شنیدم، انجام آن صحبت ها را واجب می دانستم. همان طور که کارم را در بیمارستان انجام می دادم، باید سعی می کردم در خانه ضایع همسرم را نیز داشته باشم. به نوعی باید ایثار می کردم.»

البته خانواده و همسر رضاپور از او حمایت می کردند. همسرش گاهی از این موضوع گله می کرد که حضور او در خانه محدود است، اما خودش هم می دانست که اوضاع عادی نیست و شرایط جنگی چنین کاری را می طلبد. به همین دلیل، سخت نمی گرفت و خودش غذا درست می کرد. «اگر ساعتی در خانه می ماندم، غذای پختم، اما روزهای دیگر، به دلیل ساعات زیادی که در بیمارستان بودم، این امکان نبود. همین همراهی همسرم موجب شد برای حضور در جبهه و جنگ اعلام آمادگی کنم.»

✚ اعزام به جبهه در شب حمله

وقتی از جنگ و جبهه صحبت می شود، انگار کلیدواژه ای با این نام ها در ذهنش ثبت شده است که هنوز به ثانیه نرسیده، کاسه چشم هایش از اشک لبریز و روی گونه هایش سرازیر می شود. رضاپور دقیق به یاد دارد که سال ۶۱ چند روزی بود که نمی توانستند از طریق تلفن به خانواده شان خبر بدهند که بچه ها را به قاین می فرستند. سرانجام بچه ها را با یک مینی بوس راهی شهرستان کردند. «با یک هواپیمای ارتشی که مانند ماشین در آسمان بالا و پایین می شد، به درفول رفتیم. یکی دیگر از پرستاران خانم از بیمارستان امدادی نیز با من به جبهه می آمد. شبی که رسیدیم، قرار بود حمله شود، اما به ما نمی گفتند. خودمان از رفت و آمدها و سر و صداها متوجه می شدیم. ساختمان بیمارستان قدیمی بود. به همین دلیل، زیرزمینی پایین آن درست کرده بودند که مجروحان بدحال در زمان حمله نیز آنجا بمانند و فضا امن تر باشد. زیرزمین تهویه خاصی نداشت و تنها یک فانوس روشنایی آن را تأمین می کرد. حتی سرویس بهداشتی هم نداشت و بعد از هر بار، باید تشت را به طبقه بالای ساختمان می بردیم و خالی می کردیم.»

همان شبی که به درفول می رسند، حدود ۶ بانوی باردار زمان زایمانشان فرارسیده بود. اتاق جدایی برای زایشگاه نداشتند. در همان زیرزمین، ملاقاتی را با میخ به دیوار می کوبند تا فضا برای زایمان بانوان آماده شود. «حتی تخت هم نداشتیم. بانوان روی تشکی که انداخته بودیم دراز می کشیدند. نیروهایی که آنجا بودند، تجربه چندانای برای مامایی نداشتند، اما هر طور بود زایمان ها انجام شد. وقتی صدای گریه بچه ها

می آمد، مجروحان در آن طرف پرده خوشحال می شدند.»

پرستار خانمی که از مشهد به همراه او به درفول می رود، بعد از ۲ هفته به این دلیل که مادرش دیگر نمی توانست از بچه هایش نگه داری کند، به مشهد برمی گردد و او تنها بانویی می شود که از مشهد هنوز پشت جبهه حضور دارد. «بیرون بیمارستان، بیابان وسیعی بود و شب هایی که قرار بود حمله ای صورت بگیرد، از قبل تخت های مجروحان را به بیرون از بیمارستان می بردند. پارچه حصیرمانندی را به زمین می زدند تا بانوان در آنجا راحت باشند و استراحت کنند. اما امکان انتقال بیماران بدحال با تجهیزات آنی که به آن ها وصل بود، از زیرزمین به بیرون از ساختمان نبود.»

✚ در شبانه روز ۵ ساعت می خوابیدیم

بعضی از افراد در شب های حمله از خوف خرابی ساختمان می ترسیدند که به مجروحان در زیرزمین سر بزنند، اما رضاپور می رفت و سه چهار ساعتی در زیرزمین می ماند تا به آن ها رسیدگی کند. بعد از آن، کمی بیرون می رفت و دوباره برمی گشت. «در شب های حمله، هر بار که خمپاره ای می زدند، می لرزیدیم و فریاد می کشیدیم. اگر در طول شبانه روز خیلی زیاد می خوابیدم، ۵ ساعت بود و آن قدر روحیه کار جمعی داشتیم که خستگی جسمی ما را از پا نمی انداخت. حتی یک روز از مرخصی هایم را هم استفاده نکردم.»

هنگام تحویل سال ۶۱ در درفول بودند و او می خواست به همکاران و مجروحان روحیه بدهد. به همین دلیل، یک میز چوبی زهوار در رفته را خالی کردند و روی آن سبزی، آب و چیزهای دیگری که دم دستشان بود گذاشتند. «یکی از بانوان پرستار با خودش شیرینی آورده بود که آن ها را در یک سینی مسی چیدیم. نزدیک تحویل سال، بعضی از مجروحان گریه می کردند، اما بعد از آن روحیه همه مان شاد شده بود.»

✚ ۶ ماه دوری مطلق از خانواده

در آن ۶ ماهی که در جبهه حضور داشت، حتی یک بار صدای بچه هایش را نشنید. گاهی همسرش با بیمارستان تماس می گرفت و از هر کسی که تلفن را پاسخ می داد، حال همسرش را جویا می شد و می گفت بچه هایش خوب هستند و بگویند نگران نباشد. رضاپور دلتنگ خانواده اش می شد، اما آنجا بیشتر به حضورش نیاز بود و همه آن مجروحان را جای برادر و پدر خود می دید. «مجروحی کرمانی داشتیم که یک روز دیدم انگار نفس نمی کشد. از مجروحان کناری حالش را پرسیدم. گفتند خوابیده است، اما حتی قفسه سینه اش بالا و پایین نمی رفت. به پزشک گفتم و قرار شد او را از اتاق بیرون ببریم و زمانی که بقیه خواب بودند، به سردخانه منتقل کنیم تا بقیه روحیه شان را از دست ندهند. وقتی می خواستیم او را ببریم، یکدفعه تکان خورد و چشم هایش را باز کرد. متوجه شدیم که انگار به کما رفته بود.»

بعد از آن مدت، یکی از فرزندان رضاپور بیمار می شود و مادرش هم دیگر توان نگهداری از بچه ها را نداشته است. به همین دلیل، به مشهد برمی گردد، اما باز هم کار در بیمارستان برای درمان مجروحان را رها نمی کند. «آن زمان، فرزند سومم را باردار بودم، اما هیچ کس از بارداری من اطلاعی نداشت و تا ماه نهم در بیمارستان کار می کردم.

به یاد دارم از نظر تغذیه مجروحان و تأمین لباس برای آن ها دچار مشکل شده بودیم. به همین دلیل، نامه ای نوشته بودم و مهر و امضای رئیس بیمارستان نیز پای آن بود. به همراه یک یا دو نفر از همکاران، سوار وانت می شدیم و نامه را به پارچه فروشی ها نشان می دادیم. هر کسی نیز به اندازه ای که در توانش بود، پارچه پیراهنی و شلوازی به ما می داد. آن ها را تحویل خیاط خانه بیمارستان می دادیم تا برای مجروحان لباس بدوزد.»

با اینکه باردار بود و باید زمان بیشتری را به استراحت خود اختصاص می داد، بارها بیش از ساعت شیفت خود در بیمارستان می ماند تا در آن فرصتی که شیفت بعدی آماده کار شوند، دست کم غذای چند مجروح را به آن ها بدهد. «روز آخری که نزدیک به زایمانم بود، همراه پزشک در بخش می رفتم که یک مرتبه چنان دردی احساس کردم که دیگر نتوانستم به کارم ادامه بدهم. من را با آمبولانس به بیمارستان دیگری رساندند. آن روز همه همکاران و پزشکان تعجب کرده بودند که من در همه این مدت باردار بوده ام.»

فعالیت جهادی با تیم بسیج جامعه پزشکی

رضاپور بانوی بسیار صبوری است، نه تنها به دلیل مقاومت هایی که در دوران انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی داشته است، بلکه او یکی از ۴ فرزندش را نیز در یک سانحه رانندگی از دست داده است. معتقد است اگر هنوز هم خدای ناخواسته اتفاقی رخ بدهد، اولین نفر است که برای کمک رسانی داوطلب می شود و حتی حاضر است خانواده اش را فدای انقلاب اسلامی کند. انواع و اقسام کارت های فعالیت های خود به یادگار نگه داشته است. یکی از آن ها کارت حمایت از زندانیان است. او مدتی به خانواده های زندانیان از نظر فرهنگی و مادی و از طریق خیریه ها کمک می کرد. «مدت ها است که برای فعالیت جهادی به همراه یک گروه از بسیج جامعه پزشکی به روستاهای محروم و کم برخوردار می رویم. من هم مجموعه ای از وسایل زنان و زایمان با خودم همراه دارم. تاکنون به روستاهای فریمان و سرخس رفته ایم. متأسفانه در مدت همه گیری کرونا، فعالیتیمان قدری به تأخیر افتاد، اما به زودی کارمان را شروع می کنیم.»

شماره

شهر بانو

۲۳ شهریور
۱۴۰۰
۱۶ ربيع الثاني ۱۴۴۳ شماره ۲۵۲۵

(۵)